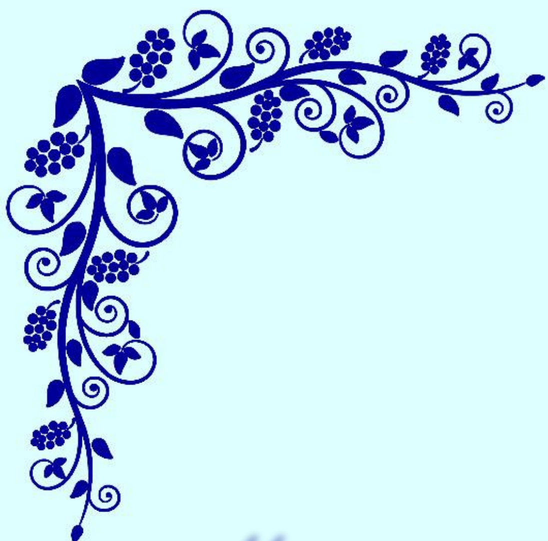
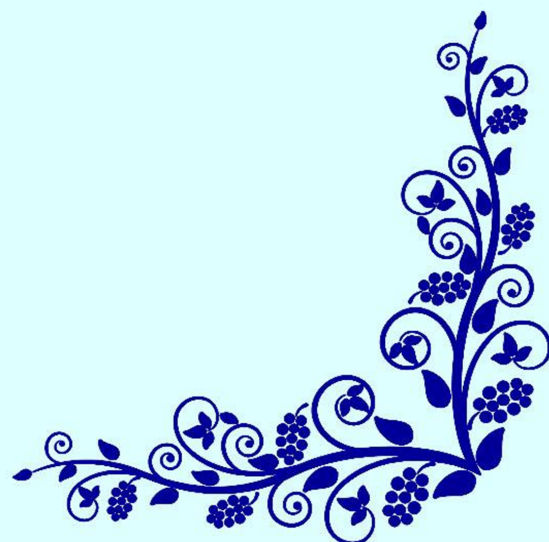


عطسه به «صبر»

چه ربط دارد؟!

چاپ کننده

دفتر پرچم



نام دفتر : عطسه به «صبر» چه ربط دارد؟!
چاپها : یکم : تهران ـ مهر ۱۳۲۴
پراکنش اینترنتی : دوم : فروردین ۱۳۹۸ ؛ سوم : خرداد ۱۴۰۳
جای پراکنش : کانال تلگرام
این دفتر از سوی «باهَمادِ پاکدینان» و بدست «کوشادِ تلگرام» پراکنده می‌گردد.
جُستار : داستانی از شهریور ۱۳۲۰ و پندارهای بیپایی همچون «صبر» ، استخاره ، آمد و نیامد
شمار صفحه‌ها : ۱۳
ویژگیهای بیرونی : رنگ صفحه : آبی آسمانی ، رنگ حروف : سرمه‌ای ، اندازه‌ی حروف : شماره‌ی ۱۵
رده‌ی ویرایش : دو بار غلطگیری و ویراییده شده

پایگاه احمد کسروی https://kasravi-ahmad.blogspot.com
کانال پاکدینی https://telegram.me/Pakdini
کتابخانه‌ی پاکدینی در تلگرام https://telegram.me/kasravi_ahmad

یادداشت ویراینده :

ـ افزوده‌های ما درمیان [ ] آمده و پانوشتها از ماست.

از خوانندگان خواهشمندیم چنانکه بلغزشی برخوردند برای بهبود دفتر در پراکنش آینده ، ما را آگاه گردانند.

برای پرینت کردن این دفتر بهترست گزینه‌ی Print as grayscale را برگزید.



بنام پاکْ‌آفرنده‌ی جهان

در اتوبوسی میانه‌ی شیراز و بوشهر گفتگوهایی درمیان یک مدیر دبستان و یک مسافر تهرانی و یک مسافر شیرازی و شوفر و شاگردشوفر رخ داده که ما آنها را در این دفتر می‌نویسیم.

☐ شهریورماه ۱۳۲۰ است و آرتشهای انگلیس و روس تازه به ایران آمده‌اند. در همه جا امنیت سلب شده راهها پر از دزدها و راهزنهاست. اتوبوسی می‌خواهد از شیراز راه افتاده به بوشهر رود. مسافرین نشسته‌اند و منتظر شوفر هستند که بیاید و راه افتد.

صحبت از ناامنی راههاست. بخصوص راه بوشهر و شیراز که روز گذشته ایل عرب براه ریخته‌اند و درمیان آنها با ژاندارمها جنگ شده. یک نفر ژاندارم و سه نفر عرب کشته شده. مسافرها همه‌شان می‌ترسند. هر کس حرفی می‌زند. مدیر دبستانِ یکی از شهرهای بنادر درمیان مسافرهاست که می‌خواهد برود و مدرسه‌ی آنجا را باز کند. یک مسافر تهرانی هم هست که با یک مسافر شیرازی پهلوی هم نشسته‌اند. دیگران همه اهل بوشهرند.

مدیر مدرسه بپا برخاسته رو بمسافرها گردانیده سخنانی می‌گوید و درمیان او با مسافر تهرانی گفتگو می‌شود ، باین ترتیب :

مدیر دبستان : آقایان شش قل هو الله بخوانید و به شش طرف خود پُف کنید و از هیچ چیز نترسید. از آسمان بمب هم بیفتد صدمه نخواهد رسانید.

مسافر تهرانی : این چه حرفیست؟! مگر قل هو الله می‌تواند از بمب جلو گیرد؟!.

مدیر دبستان : (با تندی) البته که می‌تواند! محمد بن عبدالله که روی زمین را گرفت مگر توپ و تانک داشت؟!.. با زور قل هو الله گرفت.

مسافر تهرانی : آقا این حرفها راست نیست. چرا مردم را اغفال می‌کنی؟!. قل هو الله جلو بمب و گلوله را نمی‌تواند گرفت. محمد بن عبدالله هم روی زمین را با شمشیر گرفت با قل هو الله نگرفت.

مسافر شیرازی : پس دعا ، آیةالکرسی تأثیر ندارد؟..

مسافر تهرانی : البته که ندارد. هر کاری را باید از راهش کرد.

مسافر شیرازی : مثلاً این راه که ما می‌رویم و پر از دزدهاست ما چه کار توانیم کرد؟!..

مسافر تهرانی : شما خیلی کار توانید کرد. شما می‌توانید نروید ، می‌توانید ژاندارم بردارید ، می‌توانید در راه دست بهم داده دزدها را بگیرید.

مسافر شیرازی : ما چطور می‌توانیم دزدها را بگیریم؟..

مسافر تهرانی : اگر شما گوش بحرف من بدهید من یک تدبیر خوب بشما یاد می‌دهم.

مسافر شیرازی : بفرمایید.

مسافر تهرانی : این دزدها که می‌آیند و جلو اتومبیلها را می‌گیرند بیشترشان سه چهار نفرند ، ما در اینجا بیست و چند نفریم. چند نفر از شما در دستمالها خاکستر بردارید. در یکجا که دزدها می‌آیند و پول و اسبابهای ما را گرفته قدری خاطرجمع می‌شوند باید ببهانه‌ی گفتگو و خواهش بآنها نزدیک شد. آن وقت من اشاره می‌کنم شما هر کدامتان یکمشت خاکستر بچشم یکی از دزدها بپاشید. او چشمش کور می‌شود ، شما چند نفری برویش ریخته تفنگش را بگیرید و دستهایش ببندید. اگر باین تدبیر عمل کنید فتح بزرگی خواهیم کرد. دزدها را گرفته همراه خود برده تحویل پست ژاندارم خواهیم داد.

☐ مسافرها که این حرف را می‌شنوند ریشخند می‌کنند. یکی می‌گوید : «به! مگر می‌شود!». دیگری می‌گوید : «عجب نقشه‌ای کشیدی!». سومی داد می‌زند : «با اینها نمی‌شود بابا !». مسافر تهرانی می‌گوید : «حالا که نمی‌شود شما باشید و قل هو الله تان». این را گفته ساکت می‌شود.

در این موقع شوفر و شاگردشوفر می‌آیند و اتوبوس راه می‌افتد. شاگردشوفر که یک پسر ریشداریست پیاپی پیشنهاد می‌کند و مسافرها صلوات می‌کشند. شوفر هم در سر پیچها هر کجا که کار را سخت می‌بیند پیشنهاد صلوات می‌کند.

دو فرسخ که می‌روند در جلو یک قهوه‌خانه می‌ایستند که به اتومبیل آب ریزند. پس از آب ریختن که

می‌خواهد حرکت کند یکی از مسافرها عطسه می‌کند. مسافرها همه می‌گویند : «صبر آمد! صبر آمد!». شوفر اتومبیل[1] را نگاه داشته آهی می‌کشد و می‌گوید : «یا حضرت عباس!.. امروز نمی‌دانم چه بسر ما خواهد آمد». باز شاگردشوفر پیشنهاد می‌کند و صلواتها می‌فرستند. ده دقیقه منتظر شده چون می‌خواهند راه بیفتند باز یکی عطسه می‌کند و باز همان حکایت تکرار می‌شود. مسافر تهرانی خودداری نمی‌تواند و ایراد می‌گیرد و باز یک رشته گفتگو میانه‌ی او و شوفر و دیگران رخ می‌دهد ، باین ترتیب :

مسافر تهرانی : آقا چرا نمی‌روی؟!.. چرا اینقدر نگاه می‌داری؟!..

شوفر : شما می‌خواهید حکم خدا را گوش نکنیم؟!..

مسافر تهرانی : حکم خدا کدامست؟!..

شوفر : پس این صبر که آمد حکم خدا نیست؟!..

مسافر تهرانی : چه می‌گویی آقا ! شما اسم عطسه را صبر گزاشته‌اید آن وقت هم می‌گویید حکم خداست؟!.. خدا کجا گفته که هر وقت یکی عطسه کرد بدانید که من حکم می‌کنم : صبر کنید و نروید؟!.. این خبر را از طرف خدا که آورده است؟!..

شاگردشوفر : پس اینها در قرآن نیست؟!..

مسافر تهرانی : آفرین بر شما ! آفرین بر آن ملایانی که شما را تربیت کرده‌اند.

مدیر دبستان : آقا اینها در مذهب ماست. ما که نمی‌توانیم از عقیده‌ی خود دست برداریم. خواهش می‌کنم بمذهب ما ، بعلمای ما توهین نکنید!..

☐ این حرف را که او با تندی می‌گوید یکدفعه همه‌ی مسافرها صدا بصدا می‌اندازند و داد می‌زنند : «بلی آقا حق ندارید بمذهب ما توهین کنید!». یکی می‌گوید : «شما متمدن هستید باشید. ما هم دیانت داریم». چون قال و قیل زیاد می‌شود مسافر شیرازی بپا برخاسته مسافرها را ساکت می‌کند و اتومبیل راه می‌افتد. این دفعه یک رشته گفتگوهای دو نفری میانه‌ی مسافر تهرانی با مسافر شیرازی که پهلوی هم نشسته‌اند رخ می‌دهد ، باین ترتیب :

۱ـ در سراسر دفتر «اتومبیل» به معنی عمومی «خودرو» (چه سواری و چه اتوبوس) آمده.

مسافر شیرازی : شما اهل کجا هستید؟..

مسافر تهرانی : اهل تهران هستم. اصلم آذربایجانیست.

مسافر شیرازی : من هم اصلم آذربایجانیست. قدری باهم صحبت کنیم.

مسافر تهرانی : بفرمایید.

مسافر شیرازی : پس شما عقیده به «صبر» ندارید؟..

مسافر تهرانی : آقا «صبر» چیست؟!.. چرا اسم عطسه را «صبر» می‌گزارید؟. آدم سرفه می‌کند ، دهن‌دره می‌کند ، خمیازه می‌کشد ، عطسه می‌کند. عطسه چه ربط به «صبر» دارد؟!.

ببینید آقا : ممکنست دو نفر باهم رمزی قرار گزارند ـ مثلاً دو نفر که می‌خواهند به یک مجلس بروند و کارهایی دارند ، با یکدیگر قرار گزارند که هر وقت یکی سرفه کرد آن دیگری فلان کار را کند یا فلان سخنی را گوید. بسیاری از تجار با طرفهای خودشان در شهرهای دیگر رمز دارند. مثلاً این برمی‌دارد و باو تلگراف می‌کند : «دو روز است تب می‌کنم». طرف می‌فهمد که بازار کساد است و باید خرید نکند. بعد تلگراف می‌کند : «تبم رفع شده». طرف می‌فهمد که بازار خوب شده باید خرید کند.

اکنون درباره‌ی عطسه هم بایستی چنین قراردادی باشد. بایستی خدا خبر داده باشد : «ای بندگان من ، هر وقت که می‌خواهید بجایی بروید یا بکاری پردازید ، اگر یکی از شما عطسه کرد بدانید که من می‌گویم نروید و صبر کنید». آیا خدا چنین خبری داده است؟!.. آیا چنین رمزی با بندگان خود گزارده است؟!..

مسافر شیرازی : بسیار خوب بیان کردید. بایستی این را خدا خبر داده باشد. ولی آخر می‌گویند : «النفوس کالنصوص».

مسافر تهرانی : معنایش چیست؟..

مسافر شیرازی : معنایش آنست که هر چیزی را که اکثریت مردم عقیده دارند از خداست.

مسافر تهرانی : اگر اینطور بود پس عربها که عمومشان بت‌پرست بودند و به بتها عقیده داشتند بایستی پیغمبر اسلام بآنها ایراد نگیرد. بایستی آن را هم از خدا بداند.

مسافر شیرازی : این هم راستست ، قبول کردم. ولی به استخاره چه می‌فرمایید؟.. آن را که خود علماء می‌کنند.

مسافر تهرانی : استخاره هم مثل همینست. آن را هم ملاها برای استفاده‌ی خود درست کرده‌اند.

مسافر شیرازی : علما چه استفاده‌ای دارند؟.. برای استخاره که پول نمی‌گیرند!

مسافر تهرانی : اولاً پول هم می‌گیرند. در بعضی از شهرها کسانی هستند که شغلشان استخاره کردنست. شهرتی داده‌اند که هر کسی هر مطلبی دارد اگر آن را بروی کاغذی بنویسد و در یک پاکت سربسته‌ای بگزارد فلان آقا بدون اینکه سر پاکت را باز کند استخاره‌ی قرآن می‌کند و آیه‌ای که مطابق آن موضوع است می‌آید و روی پاکت می‌نویسد و به هر استخاره فلان مقدار پول می‌گیرد. ثانیاً استفاده تنها پول نیست. آن آخوندی که در خیابان بقول ترکها «سالانا سالانا» راه می‌رود و زیرچشمی باین سو و آن سو می‌نگرد که ببیند مردم چه توجهی باو دارند ، همانکه یک پیره‌زنی با یک پیره‌مردی بجلو می‌آید و با تواضع سلامی می‌دهد و آن وقت می‌گوید : «آقا یک استخاره بکن» ، و آقا دست به بغل برده تسبیح درمی‌آورد و چشمها را روی هم گزارده دعایی می‌خواند و آنگاه سر را بالا برده «یا الله» می‌گوید و دست انداخته دانه‌های تسبیح را می‌گیرد و رو بآن پیرمرد گردانیده با لحن مخصوصی می‌گوید : «مؤمن خوبست» ، «مؤمن بد است» ، این لذت بسیاری برای او دارد و خود استفاده‌ی بزرگیست. این ملاها می‌روند و ده سال و بیست سال در نجف نان و فُجُل [= تُرُب] می‌خورند بآرزوی آنکه بیایند و این مقام را پیدا کنند.

اساساً شما ملاحظه کنید : آیا پیغمبر اسلام در کارهای خود استخاره می‌کرد؟.. شما هیچ شنیده‌اید که پیغمبر استخاره کرده باشد؟!.. ممکنست بگویید او پیغمبر بود و همه چیز را می‌دانست و احتیاج به استخاره نداشت. من هم او را می‌گزارم بکنار. آیا پس از مرگ پیغمبر ، اصحابش در کارهای

خود استخاره می‌کردند ، یا می‌نشستند و عقلها و فهمهـای خـود را بکـار می‌انداختنـد و بـاهم شـور می‌کردند؟!.. آیا کدام یکی از اینهاست؟!..

اگر بنا بود مردم کارهای خود را با استخاره راه اندازند و نیک و بد و سود و زیـان را بـا اسـتخاره تشخیص دهند چرا خدا بایشان عقل می‌داد؟!.. عقل برای همینست که مردم نیک و بد و سود و زیـان خود را با آن تشخیص دهند.

تو گویی قرآن کتاب فالست که پیاپی باز کنند و ببینند فلان کارْ خوب خواهد درآمد یا بـد؟!.. بجـای آنکه به احکام قرآن عمل کنند آن را کتاب فال گردانیده‌اند. از همه چیز استفاده‌ی مادی می‌کنند.

شنیدنیست که منت هم می‌گزارند : «برویم با خدا هم شور کنیم». تو گویی خدا در آنجا نشسته که فلان حاجی برود و شور کند : «خدایا معامله‌ی قند و شکر بکنم یا نه؟..» ، فلان خان برود و اجازه بخواهد : «خدایا دخترم را بشوهر بدهم یا نه؟..». ببینید اینها شایسته‌ی شأن خداست؟!.

اگر یک پسر با پدرش این رفتار را کند ، زود زود بیاید و بپرسد : «آقاجان آب بخورم یا نـه؟..» ، «آقاجان نان بخورم یا نه؟..» ؛ آن پدر عصبانی شده تشر خواهد زد : «پسرک ، مگـر خـودت شـعور نداری؟!.. پس خدا آن شعور را برای چه بتو داده؟!.». کاری را که بخودتان شایسته نمی‌شناسید بخـدا شایسته می‌شناسید؟.

تنها خدا می‌داند که این استخاره چه صدمه‌هایی بمردم زده. هزارها دختر کـه خواسـتگار خـوب داشته پدر احمقش چون پابند استخاره بوده و استخاره خوب نیامده دختر بدبخت گردیده. هزارها مرد که در کارهای خود بجای آنکه عقل و فهم را بکار اندازد و سود و زیان آنها را درک کنـد اختیـارش را بدست دانه‌های تسبیح داده و خود را و خاندانش را بفلاکت انداخته ...

مسافر شیرازی : آقا قربانت بروم ، شما از سرگذشت من خبر می‌دهید. شما اگر ادعـای نبـوت کنید من باید بپذیرم. اینها که شما می‌گویید سرگذشت منست. همین بلا بسر خود من آمـده. اجـازه بدهید برایتان نقل کنم :

شغل من در اینجا اجاره‌داریست. یک ده کوچکی در نزدیکیهای کازرون اجاره کـرده‌ام. الان هـم می‌خواهم بروم آنجا. دو سال پیش سه پارچه دهِ آباد بود. صاحبش می‌خواست بمن اجاره دهد. رفتیم و گفتگو کردیم و قرار شد برویم و اجاره‌نامه بنویسیم. یک نفر هم می‌خواست با من شریک شود. دور از جناب ، خرمقدسی بکله‌ی من زد با خود گفتم : «بهتر است با خدا هم شور کنیم». آخونـدی هسـت مدعیست که استخاره‌های او همه‌اش راست می‌آید. رفتم پـیش او. از قـرآن اسـتخاره کـرد و گفـت : «مشهدی آیه‌ی عذاب آمد بسیار بد است». من مجبور شدم معامله را ویل کردم. آن شریکم طالب شد که خودش در تنهایی اجاره کند. او هم رفت و استخاره کرد. برای او بسیار خوب آمد. رفت معاملـه را تمام کرد و دو سه ماه نگذشت که غله رو بترقی گزاشت و الان آن شخص از برکت همان معامله دارای سیصدهزار تومان ثروت شده. اتومبیل خریده ، باغ خریده ، خانه ساخته ، رختهای شـیک می‌پوشـد ، شب و روز در عیش و خوشگذرانیست. بچه‌های من هر وقت کـه بچـه‌های او را در اتومبیـل شخصـی پدرشان می‌بینند می‌آیند در خانه و بمن ایراد گرفته می‌گویند : «پس چرا شما اتومبیل نمی‌خرید؟.» می‌گویند : «او اجاره‌دار است شما هم که اجاره‌دارید ، پـس چـرا او اتومبیـل دارد ، بـاغ دارد ؛ شـما ندارید؟!..» بدبخت بچه‌های من. نمی‌دانند که پدر مرا استخاره درآورده است.

بارها بخدا گله کرده می‌گفتم : «خدایا مگر من بنده‌ی تو نبودم؟!. مگر بتو اطاعـت نمی‌کـردم؟!. پس چرا آن معامله را برای من صلاح ندانستی؟!. چرا راضی نشدی که بچه‌های من هم سوار اتومبیـل بشوند و دلخوش باشند؟!» بارها این ایراد را می‌گرفتم.

روزی رفتم پیش همان آخوند ، این حرفها را پیش او زدم. گفـت : «بکارهـای خـدا ایـراد نبایـد گرفت. یقین صلاح تو نبوده که ثروتمند شوی. شاید اگـر ثروتمنـد شـده بـودی طغیـان می‌کـردی ، مرتکب معصیت می‌شدی. خدا در قرآن می‌فرماید بسیاری از بندگان من هسـتند کـه اگـر مسـتغنی شوند طغیان خواهند کرد».

گفتم : آقا مگر شریک من که استخاره بـرایش خـوب آمـد طغیـان نکـرده؟!. مرتکـب معصـیت

نمی‌شود؟!. الان او هر شب در یک باغی با رفقای خـود بسـاط قمـار و عـرق می‌گسـترد ، هـر شـب جنده‌بازی می‌کند. با زورِ پول دخترهای معصوم را فریفته براه فحشاء می‌کشد. پس چرا خدا نخواست او را از طغیان حفظ کند؟!. این چه سِرّیست؟..».

از این حرف من بدش آمد. ولی باز بنای نصیحت را گزارده گفت : «آقا مشهدی ، کارهای خدا را نمی‌شود فهمید. بلکه شما مقرب درگاه او هستید و خواسته است که شما را از معاصی حفظ کنـد تـا خانه‌ی آخرتتان آباد باشد. ولی آن یکی را نخواسته و او را بسر خود رها کرده. این مقام بلندیست کـه خدا بنده‌ی خود را بسر خود رها نکند».

آن وقت شروع کرد برای من حدیثها خواند. دلیل آورد که ائمه‌ی ما همیشه دعا می‌کردنـد کـه خـدا آنها را بسر خود رها نکند. یک عبارت عربی هم خواند که در یادم مانده : «ولا تکلنی الی نفسی ابداً».[1]

با این حرفها سر مرا پیچاند. ولی راستش را بگویم عقده از دل من بیرون نمی‌رفت. با خود مـی‌گفتم : «چه شده که من بنده‌ی مقرب خدا هستم و او نیست. من اگر بنده‌ی مقرب خدا هستم خدا می‌خواسـت بمن ثروت دهد آن وقت از طغیان هم حفظ کند. مگر آدم که ثروتمند شد مجبور است که طغیان کنـد؟!. از کجا معلوم که اگر من ثروتمند بودم دست بینوایان نمی‌گرفتم ، بمردم احسان نمی‌کردم؟!.».

اینها همیشه در قلب من بود. از شما چه پنهان ، در عالم خود از خدا رنجیده گاهی هم سـخنان بی‌ادبانه می‌گفتم. ولی حالا می‌بینم موضوع ربط بخدا نداشته. هرچه بوده از نافهمی خودم بوده. ولـی من هم گناه نداشتم. خدا از تقصیر من بگذرد.

من نمی‌دانم امروز آفتاب از کجا درآمده. امروز بخت با من یاری کرده که شـما را پیـدا کـرده‌ام. ایـن حرفها را که شما می‌گویید باید با آب طلا نوشـت. تعجـب مـن در آنسـت کـه چـرا علمـای مـا اینهـا را نفهمیده‌اند!.

مسافر تهرانی : علمای شما چه چیز را فهمیده‌اند که اینها را بفهمند.

۱ـ معنی : همیشه به من اعتماد نکن.

⬚ این حرفها را که باهم می‌زنند دیگران نمی‌شنوند و یا گوش نمی‌دهند. آنها سرگرم کارهای خود می‌باشند. صلوات می‌کشند ، بدشمنان علی لعنت می‌فرستند ، هر دو نفری باهم گفتگو می‌کنند.

در یک جا اتومبیل نگاه می‌دارد که مسافرها پایین بیایند و ناهار بخورند. مسافر شیرازی خواهش می‌کند که با مسافر تهرانی ناهار را باهم بخورند. می‌رود از اتوبوس خربزه و خوردنیهای دیگر می‌آورد ، روی چمنی پتو گسترده می‌نشینند و بخوردن می‌پردازند. در آن میان باز مسافر شیرازی سئوالهایی می‌کند و گفتگوهایی می‌رود ، باین ترتیب :

مسافر شیرازی : بفرمایید «آمد و نیامد» چطور است؟. آن هم راست نیست؟..

مسافر تهرانی : البته که راست نیست. «آمدن و نیامدن» چیست؟! همه‌ی اینها نتیجه‌ی نافهمیست ، نتیجه‌ی ضعف نفس است. فلان مرد عروسی کرده و دختری را بخانه آورده ، آن سال اگر کارش خوب نشد می‌گوید : «این بدقدم است ، این بمن آمد نکرد». مادرشوهر و خواهرشوهر و دیگران زبانشان باز می‌شود. مادرشوهر می‌نشیند و می‌گوید : «بدقدم بود .. از روزی که آمده بچه‌ام دست و بالش بسته شده!» دخترک معصوم باید خجالت کشد ، سرافکنده باشد ، اشک بریزد ، زندگی برایش تلخ باشد.

در فلان خانه در پاییز درخت گل می‌کند ، می‌بینی همهمه بمیان زنها افتاده. پیره‌زنها اظهار معلومات می‌کنند : «می‌ترسم نیامد داشته باشد». آن یکی می‌گوید : «باید یک گوسفندی نذر حضرت عباس کرد و سر برید». این یکی پیشنهاد می‌کند : «این درخت را ببرید و بدهید به سید!». در آن سال اگر در آن خانه کسی بمیرد گناهش بگردن آن درخت خواهد افتاد.

جغد مرغیست شبگرد. برای خود زندگی می‌کند و می‌گردد و گاهی هم آوازی درمی‌آورد. همانکه آوازش بلند می‌شود می‌بینی رنگها از روها پرید ، دلها بلرزش افتاد ، حواسها پریشان گردید.

باز می‌گویم : همه‌ی اینها از نافهمیست. یک کلمه برای شما بگویم : در کارها باید به اسباب ظاهری آنها نگاه کرد ، خیالات بیهوده را بخود راه نداد. مثلاً کسی که ناخوش شد باید برود پیش حکیم ، تا او رسیدگی کند و تشخیص دهد که علت ناخوشی چیست؟.. هر بیماری علتی دارد ، درمانش هم هست. تمام اینها را خود خدا قرار داده ، ما هم باید پیروی کنیم. نمی‌توانیم بنشینیم و از

خود چیزهایی درآوریم. بنشینیم و بگوییم : «آمد و نیامدی» هم هست ، «نظر زدن» هم هست ، آواز جغد هم هست ، باینها نیز تأثیری قائل شویم.

دیدید آن مدیر مدرسه می‌گفت : «شش قل هو الله بخوانید و به شش طرف خود پُف کنید ، از آسمان بمب هم بیاید صدمه نخواهد زد». این نافهم اگر راست می‌گوید بیاید قل هو اللهایش را بخواند و پف کند ، نمی‌گویم گلوله یا بمب ، من یک جوالدوز باو فروخواهم برد ، ببینیم آیا تحمل خواهد کرد؟.

من تعجب می‌کنم چنین مرد نافهمی را می‌فرستند که برود و بچه‌های مردم را تربیت کند.

اینها چیزهای کوچکی نیست. من یک مثلی می‌زنم تا شما ببینید اینها چه اندازه ضرر دارد. همین شوفر اتوبوس ما ، بجای آنکه برود و فن شوفری را تکمیل کند ، و راه جلوگیری از خطرها را یاد بگیرد ، بدبخت دعا و مهره‌های کبود از اتومبیل خود آویزان گردانیده. قدیم این مهره‌ها را از گردن قاطرها می‌آویختند حالا از اتومبیلها می‌آویزند. شما می‌بینید بسرِ پیچی که می‌رسد ، بجای آنکه میدانِ بزرگتری گیرد و اتومبیل را بآسانی پیچاند ، میدان کوچکی می‌گیرد و مجبور می‌شود اتومبیل را چند بار پس و پیش راند تا از پیچ رد شود. آن وقت زور را بصلوات می‌زند و پیاپی بمسافرها می‌گوید : «یک صلوات بفرستید». اینها همه نتیجه‌ی آن عقیده‌های غلطست که دارند.

□ ناهار را که می‌خورند دوباره اتوبوس راه می‌افتد. این دفعه مسافرها همه‌شان چرت می‌زنند و [درِ] اتوبوس خاموشیست. در راهها ژاندارم گزارده شده و امن است. ولی می‌سپارند که شب را در بیرون نمانند. پس از غروب دزدها فراوان می‌شوند.

پس از دو سه ساعت به کُتل دختر می‌رسند. در آنجا اتوبوس می‌ایستد که مسافرها نماز بخوانند و چایی خورند. یک ساعت معطل می‌شوند و چون می‌خواهند راه افتند باز حکایت عطسه تکرار می‌شود. یکی عطسه می‌زند و اتومبیل می‌ایستد. مسافر تهرانی خودداری نتوانسته می‌گوید : «مگر نشنیدی که می‌گویند شب در بیرون نباشید. الان یک ساعت بغروب است و ما سه ساعت راه داریم. تازه تو می‌خواهی نیم‌ساعت هم بخاطر عطسه بایستی؟!» باز شوفر همان را جواب می‌دهد و هایهوی می‌شود و باز مسافر شیرازی مسافرها را ساکت می‌گرداند و اتوبوس راه می‌افتد.

نزدیک غروب از دور کامیونی را می‌بینند که ایستاده است ، و در جلو او در وسط جاده سنگ چیده شده. از دیدن سنگها رنگ از روی مسافرها می‌پرد. یقین می‌کنند که راهزن در جلو است. زیرا سنگ چیدن کار راهزنها

بود. سنگ می‌چیدند که چون اتومبیلی رسید مجبور شود بایستد و آنها بریزند و مسافرها را لخت کنند.

مسافرها به همهمه می‌افتند. یکی می‌خواهد پولهایش را در یک جا قایم کند. یکی جامه‌دانِ دستی خود را بزیر بارها می‌چپاند. یکی می‌گوید : «یا حضرت عباس ، دستم بدامنت!.» یکی به شوفر داد می‌زند : «نگه دار کجا می‌روی؟!..».

در این گیرودار دیده می‌شود که شوفر آن کامیون پیاده شد و سنگها را از جلو اتومبیل برکنار ساخت و دوباره به اتومبیل نشست و راه افتاد. اتوبوس هم از دنبال آن روانه می‌شود.

مسافرها تعجب می‌کنند که اگر دزد نبوده پس آن سنگها را که چیده بوده ، اگر دزد بوده پس چرا بیرون نیامدند و جلو کامیون و اتوبوس را نگرفتند. هر یکی حرفی می‌زند. یکی می‌گوید : «یقین دیدند دو اتومبیل پشت سر هم رسید ترسیدند و بیرون نیامدند».. دیگری می‌گوید : «خدا پدرت بیامرزد! مگر این دزدها از مسافر می‌ترسند؟!.. اینها با ژاندارمها جنگ می‌کنند!». دیگری سرش را چند بار تکان داده می‌گوید : «اثر آن قل هو الله‌ها بود».

دو ساعت دیگر راه رفته شب به کازرون می‌رسند و در یک گاراژی (یا بهتر گوییم : درمیان یک چهاردیواری که یک اتاق برای مسافرها ندارد) پیاده می‌شوند. کامیون نیز که جلوتر رسیده در آنجاست. مسافرها بسراغ آن می‌روند و قضیه را می‌پرسند. دانسته می‌شود قضیه این بوده :

در کتل دختر که اتوبوس ایستاد این کامیون هم بوده. در موقعی که در اتوبوس بر سر عطسه هایهو و دعوا بود او راه افتاده و جلوتر رفته. درمیان راه در یک جا رسیده دیده که سنگ چیده‌اند ، و همانکه ایستاده سه نفر دزد از پشت درختان نعره‌زنان بیرون جسته‌اند. دو نفرشان که تفنگ داشته‌اند این ور و آن ور را گرفته‌اند و یک نفر جلو آمده نخست شوفر را لخت کرده کت او را از تنش درآورده ، پانصد تومان اسکناس داشته که از جیب شلوارش درآورده ، چند سیلی هم برویش زده. سپس زنی که در پهلوی شوفر نشسته و یگانه مسافر کامیون بوده کیف‌دستی او را که یکصدوسی تومان و یک انگشتر قیمتی تویش بوده از دستش گرفته. جامه‌دان او را که پر از رخت بوده برداشته. بعد از آن گفته : «باید نیم‌ساعت در اینجا بایستی و پس از آن راه افتی». این را گفته و با همراهانش روانه گردیده و رفته.

شوفر بدبخت مقداری توقف کرده تا از پشت سر اتوبوس رسیده. از رسیدن آن جرئت پیدا کرده و پایین آمده و سنگها را برکنار گردانیده و راه افتاده که اتوبوس هم از دنبال آن آمده.

این حکایت که گفته می‌شود ، یکی از مسافرها می‌گوید : «خدا رحم کرد که ما دیرتر رسیدیم. اگر ده دقیقه زودتر رسیده بودیم ما را هم لخت می‌کردند». دیگری می‌گوید : «در کتل دختر آن صبری که آمد و ما توقف کردیم برای همین بود». دیگری می‌گوید : «خب! پس معلوم شد صبر بی‌جهت نیست». شوفر با صدای بلندی می‌گوید : «البته که بی‌جهت نیست. ده سالست شغل من سفر کردنست. همیشه تجربه کرده‌ام : صبر که آمد باید بایستم!». مدیر مدرسه می‌گوید : «واللهی این معجزه است. باید رفت و اینها را بآن آقای متمدن گفت. از فرنگستان برخاسته آمده بمذهب ما توهین می‌کند».

این را می‌گوید و راه می‌افتد. مسافرها هم با هـایهوی از دنبـال او راه می‌افتنـد. مسـافر تهرانـی کـه در گوشه‌ای بروی نیمکتی نشسته و آوازهای آنها را می‌شنود دانسته قضیه چیست و آنها بـرای چـه می‌آینـد. بـا بی‌اعتنایی می‌نشیند. مدیر مدرسه و مسافرها می‌رسند و بار دیگر گفتگو آغاز می‌شود ، باین ترتیب :

مسافرها : (با هایهوی) خب آقا ، حقانیت مذهب ما بشما ثابت شد؟..

مسافر تهرانی : خواهشمندم هایهوی نکنید. یک نفرتان حرف بزند تا من جواب بدهم.

مدیر دبستان : بسیار خب تنها من حرف خواهم زد.

مسافر تهرانی : هرچه می‌خواهید بگویید.

مدیر دبستان : قضیه‌ی کامیون را دانستید که چه شده؟..

مسافر تهرانی : دانستم ، حرفهای شما را می‌شنیدم.

مدیر دبستان : خب ، حالا ثابت شد که صبر از طرف خداست؟!. ثابت شـد کـه مـذهب مـا بـر حقست؟!. در کتل دختر که صبر آمد برای همین بود که ما صبر بکنیم و نیاییم و بگیر دزدها نیفتیم. شما در آنجا ایراد می‌گرفتید. ما اگر بحرف شما گوش داده بودیم همه‌مان الان لخت بودیم.

مسافر تهرانی : یک سئوال هم من از شما دارم خواهشمندم جواب بدهید.

مسافر تهرانی : آیا خدایی که گفته می‌شود تنها خدای شماست یا خدای همه است؟..

مدیر دبستان : این چه سئوالیست ، البته که خدای همه است.

مسافر تهرانی : پس در آن صورت چطور شده که تنها برای شما صبر آمـده ، خـدا تنهـا شـما را از دزدها حفظ کرده؟!.. چطور شده که شوفر کامیون و زن مسافر را که همراه بـوده حفـظ نکـرده؟.. چطـور شده که برای آنها صبر نفرستاده؟!.. مگر آنها بندگان خدا نبودند؟!. خواهشمندم جواب این را بمن بدهید.

☐ این را که می‌شنود جواب نمی‌تواند و خاموش می‌ایستد. پس از چند ثانیه یکی از کنـار جـواب داده می‌گویـد : «ببین آنها چه گناهی داشتند که خدا گرفتارشان کرده!». مسافر تهرانی جواب داده می‌گوید :

... : آنها هم مثل شمایند. شما هر گناهی که می‌کنید آنها هم آن را می‌کنند! چه شده کـه شـما پاکید و بیگناه بودید و آنها گناه داشتند؟!.. آنگاه مگر هر کس گناه کرد خـدا او را می‌گیـرد و بدسـت دزدها می‌سپارد؟!. شما بسیار گستاخید و هرچه دلتان خواست بخدا نسبت می‌دهید. پس چرا خدا آن دزدها را نمی‌گیرد که روز روشن جلو مردم را گرفته زن و مرد را می‌ترسانند و لخت می‌کنند. چرا خدا چنگیزخان را نگرفت؟.. چرا صمدخان را نگرفت؟!..

□ پس از این حرف همه خاموش می‌شوند و پراکنده شده پی کار خود می‌روند. مسافر شیرازی هـم پـس از یک رشته تشکر از تصادف آن سفر خداحافظ[ی] کرده می‌رود.

این دفترچه‌ها را بخوانید
و بدیگران هم بدهید بخوانند.

«بدرالشریعه» شعر سروده

جناب آقا از میدان دررفت

چگونه حاجی‌حسن پس از چهل سال مسلمان شد!

حاجیهای انباردار چه دینی دارند؟

حسن کتاب حافظش را می‌سوزاند

رمضان کفاش از روضه برگشته

شیخ‌قربان از نجف می‌آید

عطسه به صبر چه ربط دارد؟!

فلسفه‌ی روزه

گفت و گو ـ اوستا رجبعلی دین یاد می‌گیرد

دفترچه‌ها را می‌توانید از کانال تلگرامی «کتابخانه‌ی پاکدینی» بنشانی زیر دریافت کنید :

https://telegram.me/kasravi_ahmad